

کسی را که خواهد کند خوار و پست  
 پسندد همه را بی ناستوار  
 نپاید ز آغاز انجام خویش  
 فرزند آید شش روزگار گزند  
 بچاه اندر افتد ز ایوان جاه  
 نیوشای این دوستان گر گشت  
 بدانسته اندازه از خویش  
 به او خدا بوده خورسند و شاد  
 بماند با سودگی در جهان  
 هر آن بد که کس خواهد از بهر  
 سرنجبت مسلم چو آمد بر زیر  
 بنده وستان هر که بد نامدار  
 برایشان چنان چهره شد دیو آزار  
 همی هر کسی خواست خود را فرو  
 سکا لیده مر خویش را خویش بد  
 شکفت آنکه گر بود دشمن بزور  
 بخواندی مرهتد به پشت و پناه  
 شدی خوشتر نیز انجام کار  
 سپرده بهم در کینه کام  
 سر اسر با انجام شتند خوار  
 همان شد بدستور شد کینه در

بدارد ز اندیشه کوتاه دست  
 گزیند رهی کشش نیاید بکار  
 کند آنچه زانشش بر آید به پیش  
 شود خوار فرجام و ناز و جنبه  
 با انجام زانده گردد و تباه  
 همین مایه گفتار او را بس است  
 ز اندازه نداد او پای پیش  
 سازد سر از رشک پر کبر و باد  
 نخواهد کسی را بد اندر بهمان  
 همان بد رساند بد و داد رس  
 بشد دانش و رای مستی پذیر  
 بیاغ روان گشته از کینه غار  
 ندانسته پیکانه از خویش باز  
 و گر بهتر از آن نموده ز بون  
 بگشته گشته شده نیز خود  
 بیدید ز خود زور و نیروی دور  
 نمودی مران پیکنه را تباه  
 زدست مرهتد سیه روزگار  
 بداند از کف بزرگی و نام  
 نمودند بر خود تباه روزگار  
 بشه نیز دستور پر کینه سر

نه خسرو بد امین ز کار سپاه  
 شد از پادشاهی همه رنگ و بوک  
 چو آیین شاهی پراگنده شد  
 سرخویش آورد و بیرون ز گور  
 گروه مرهت که بد بسنده وار  
 بید انکه افتاده خورد و بزرگ  
 سرسوری آمد او را ببرد  
 فراوان بیرو شد و دستری  
 برانده بر زم و به پیکار خون  
 یکی بخشش از چار بخش خراج  
 مسلمان اگر بود گرت پست  
 فراوان برو بوشان زان خود  
 شده اسبام کارش به انسان بلند  
 پذیرفت بر خویشان باج او  
 چهارم رسد او پیش باج بوم  
 ز آخر فرونی هم پدید بهر  
 سخن گر کنم از مرهت دراز  
 بود بوم مرهت فراوان خراج  
 بهر شاخ نامی نه ساده جدا  
 از ان شاخها نام یک گاکو او  
 فکندم پس از کاف الف حرفیا

سپه نیز نا امین از کار شاه  
 سری کرد هر مپسری آرزوی  
 بهر جا که بد مرده زنده شد  
 جهان کرد بر زندگان تلخ و شور  
 بدرگاه شاهان فرخ ستبار  
 ابایکد گر همچو در گله گرگ  
 بسی سر رسانده ز گردون بگرد  
 رهی بود کرد آرزوی شهی  
 بسی هسته را نرا نموده زبون  
 گرفت از همان جهان با دو باج  
 که بودش ز نام بزرگی بدست  
 نمود و بران رساند فرمان خود  
 که شاه دلی رسد هم گزند  
 مباد او را باید ز سرتاج او  
 که نگد از داز آتشش همچو موم  
 شدش پیشو ا نام شهره بدیر  
 به نام زکاری که پیش است باز  
 مرهت بود نیز بسیار شاخ  
 از انکه که گشتت مرهت بیا  
 بگجرات شد کار او استوار  
 که مصرع نلغزاند از جای پا

فراوان بگجرات گشت او درشت	سازان بگجرات گشت او درشت
کس از نامداران مسلم نماند	کس از نامداران مسلم نماند
چو از بخت شد پیشوا سر فرزند	چو از بخت شد پیشوا سر فرزند
به پیکار برخواست باگا کوار	به پیکار برخواست باگا کوار
نبودش چو در جنگ او زور و تاد	نبودش چو در جنگ او زور و تاد
ندانم چه مایه بده سیم وزر	ندانم چه مایه بده سیم وزر
بسلم بدانکه که بد یار بخت	بسلم بدانکه که بد یار بخت
مران شهر را احمد آباد نام	مران شهر را احمد آباد نام
ز چارم رسد کرده آنرا جدا	ز چارم رسد کرده آنرا جدا
خرابش نموده برابر دو نیم	خرابش نموده برابر دو نیم
برسم اجاره ازو گا کوار	برسم اجاره ازو گا کوار
زری را که پذیرفت بر خوشتن	زری را که پذیرفت بر خوشتن
دلی چار یک ازو گر بوم و بر	دلی چار یک ازو گر بوم و بر
بنداده زان سیم و زر یکدم	بنداده زان سیم و زر یکدم

مختصری در بیان اضمحلال شوکت و اجلال

پیشوا که معروف بنییت پرده بان نیز بوده

بگویم نداد از چه ره گا کوار	بگویم نداد از چه ره گا کوار
کشیده دگر هتران بنزیر	کشیده دگر هتران بنزیر
از آنکه که نار این پسگناه	از آنکه که نار این پسگناه
بدل داشت آن غونی تیره را	بدل داشت آن غونی تیره را
ز راجگان بود یک از چهار	ز راجگان بود یک از چهار
پشیری ندادند زان سیم وزر	پشیری ندادند زان سیم وزر
به دست برادر پدر شد تباہ	به دست برادر پدر شد تباہ
پس از کشتنش خود شود پیشوا	پس از کشتنش خود شود پیشوا

بزرگان درگاه آن کشته فرد  
 بدل کف کینه از و کاشتنند  
 چنانچون که پور برادر هلاک  
 سر پرگنا همش ز تن کرده دور  
 بر روز روشن نموده سیاه  
 شده مرد در خیم پریم و پاک  
 بانگریز بسته از بد پناه  
 بهره بسی همتر از انگریز  
 با داد فوج و سپاه فرنگ  
 چون بخشش نبودش ز روز سخت  
 ولی زان تبه رای شورید بخت  
 نامد آن بزرگی و شوکت بجای  
 بدانکه که نار این نامور  
 نبی در شبستان او بار دار  
 همان مرسته سران سپاه  
 یارنش نهادند در عهد ز  
 چون پیشوا کودک شیر خوا  
 هر جا که بوده گذارنده باج  
 چون سگونه فرصت پامد بیت  
 بدینسان بیاید جبر چند سال  
 برو زندگانی بسیار بسر  
 شده زو پیر اندوه و بیمار و درد  
 برین یکسره رای بگاشتنند  
 نمود او بریزند خوشش بجاک  
 کز و گشت کام جهان تلخ و شور  
 بجواری نماید او را تباها  
 بکنی بسیار ز بیم هلاک  
 گرفته پاری فراوان سپاه  
 پماراست میدان رزم و تیز  
 بکوشید و بنمود بسیار جنگ  
 بکوشش نیامد بکفت آنچه حبت  
 از ان دو دمان بخت بر بست  
 بخری نشان نامی از پیشوای  
 تبه شد ز دست برادر پدر  
 بدو زاد پوری چون خرم بهار  
 که بود مذ با جاها و باد ستگاه  
 نشانند او را بجبای پدر  
 ابا دشمن خانگی کارزار  
 کشیده دو دست از ادای خراج  
 بد هر کس بهر جای این نیست  
 بکودک جهان گشت اروان فعال  
 بسزا خرم مرگ کردش گذر

برفت از جهان ناسپرد جهان  
 همان نیز خونی شوریده بخت  
 از و در جهان مانده بدست سپهر  
 که یار و شدن پیشوا بر همه  
 یکیرا که کوچک بده او با ل  
 پس از چندی او را برانده نگاه  
 بگیر او بد نام آن شوم زاد  
 فکندم الفنا پس حرف با  
 هم نام او پیشوا زین سپس  
 بجای بزرگی چو کرد او نشست  
 تنش گوشگشته بفرمان اوی  
 پراز رشک شده مو لکر کینه خوا  
 مگر پیشوارا بیارد بدست  
 چونه همان سند پیه فوج کین  
 پاورد و با پیشوا گشته یار  
 برایشان بشد شک میدان جنگ  
 با جین بشد سند پیه ره نورد  
 ز چونه همان پیشوا در حصار  
 برفته ز نام بزرگی زد دست  
 بانگریز حیبت زان بد پناه  
 دل و جان نموده زانگریز شاد

تنش کرد پدر و د شیرین جوان  
 باتش ز روی زمین برده خست  
 جز آنها نبوده بدوده و دگر  
 بیار و شبانی بجای بر مر  
 نشاندند و بختش نیک فال  
 دو هم را بدادند بر گاه راه  
 زنا بخردی دادشاهی بیاد  
 که میزان گفتار ماند بجسا  
 نماند نفقه بخواننده کس  
 بر و بر شد سند پیه حیرت  
 کروگان فرمان او جان اوی  
 چونه پاورد با خود سپاه  
 و بد سند پیه رانکار شکست  
 ز هو لکر برابر و سنگند چین  
 بهو لکر سپس زانگشده کارزار  
 نماند هیچ جای شکست و رنگ  
 گریزان و جان پر ز تیار و درد  
 بیاید و درخ زرد از کارزار  
 بدان در نموده پراز غم نشست  
 بکشتی از ان در به پیوده راه  
 بیاید بسوی بسای چو باد

چوانگریز با پیشوا گشت یار . برفت او بی پونه بجز کارزار  
 بگفت آمدش نام رفته ز دست . ابر جای خود شاد و ایمن نشست  
 سراپا مر این داستان را پیش . به پوسته ام من بگفتار خویش  
 بخواند هر آنکس که آن داستان . نماید بر او هیچ رازی همان

مراجعت نمودن با حیر او معروف به پیشوا بستقر از ریاست  
 خود و اراده مطالبه نمودن چسارم حصه خراج ملک گجرات  
 از فرقه گایکو و اخرج انگریزیه خواستن در باطن از پونه

بامداد انگریز سیکوگان . چو بر کام خود پیشوا کامران  
 شد و باز جای بزرگی بدست . بیاورد و جای بزرگان نشست  
 بجانش ز دشمن چو بوده هرکس . بده انگریزی سپه بهر پاس  
 نشسته شب و روز پیرایشش . نهشته ز کف هیچکدام نهنش  
 بهر جا چو سایه بهمه راه اوی . ز دشمن نموده تنی راه اوی  
 به پداهر سو گمسان اوی . بخت ز جان بخش جز جان اوی  
 شده پیشوا ایمن و سپر گزند . بند آگه از روزگار نرند  
 بسور و بشادی سپردی جهان . نه از نسند بیهیم نزهو لکرش  
 نه از نسند بیهیم نزهو لکرش . بجانش چنین آرزو کرد روی  
 ز دشمن چو ایمن شد از چارسوی . چنان چون بزرگاننش بگرفته بلج  
 ز هر جا و هر کس بگیرد خراج . ابر پیشوا گشت بسیار شک  
 زهو لکر بی پونه چو میدان جنگ . پزولیده رخسار از روزگار  
 گریزان بیاید بسوی مسار

بسوی بسایمی از آسمان نگاه  
 بدان جگه که با انگریزان نشست  
 هران کارگور ابیاید پیش  
 اگر کارگوت بود گر در از  
 بدستوری انگریزان همیش  
 بنازم بدین بهیده رای اوی  
 نپذرفتی هرگز چنین خیر رای  
 نموده ز سر باز دستار خویش  
 شده دیگر از اضر بارکش  
 بداده زکعت فر فرماندهی  
 نه مردم نه از مردمی بهره داشت  
 که خود را بدین عهد و پیمان بست  
 روان خامه سازم بگفتار پیش  
 زرباج بوم و بر گا کوار  
 همی خواست گیرد از دیکسره  
 همان احمد آباد شهر بزرگ  
 که بوده اجاره بر گا کوار  
 جز اجمال داده همه ساله زر  
 برسم اجاره بدل پیشوا  
 یکی مرد بدست دانا بکار  
 بدیوان بود شهره مرد وزیر

پاید بکشتی بسر کرده راه  
 زهر گونه پیمان یکی آن نبشت  
 نیار و با انجام از پیش خویش  
 مانند ز انگریزیه آن بر از  
 کند آنچه کار آید اورا پیش  
 اگر خرس بودی ابریمای او  
 که پذیرفت آن غرض تیره ای  
 تا بیده و کرده افسار خویش  
 بر دهر کجا خواهد افسارکش  
 پذیرای فرمان شده چون بهی  
 نه چون مرد پر دل دل و زهره داشت  
 زهر آرزو خویش بی بهره خست  
 ز اندیشه دارم جوار که خویش  
 گذشته فراوان بران روزگار  
 ز غمش و سیم پاک و سره  
 نشیند سروران سترگ  
 زرش آنچه بوده ز روی شما  
 رسیده زمان اجاره بسر  
 نمیداشت دادن دگر ره روا  
 چو دستور دانا بر گا کوار  
 بر مندیان نزد برنا و پیر

خردمند و روشنی دل و پیشین  
 چو پیران بنزدیکت افراسیاب  
 سخن گفت او هستی گار کوار  
 بدرگه بر آنکس که بُد نامور  
 چه انگریز او را بد اسما بیگانه  
 بدان پایه او را نمیخواستند  
 رساندن نیارست او را گزند  
 بر همین بُد و بود دانش پرده  
 همیشه ارگنگاد هرش نام بود  
 همش هوش و هم بود دستان و ریو  
 که چاره اهرمین چاره گر  
 بنیردی نیزنگت و زور فنون  
 چه پیدا بُد از نو کرگار کوار  
 که گر روز سختیش آید پیش  
 بشورد بر دگر و دشمن روزگار  
 بخواهد که روزش پار و لبر  
 ز بیگانه نیز ار کسی ناپسند  
 ز هر بد بود انگریزش پناه  
 بر کار ساز و همراز او  
 نکو خواهد او آشکار و نهان  
 بهر آید پیش از داور

همه کار و کرد از غنزد و گزین  
 به پیش همان مرور اجابه و آب  
 نکردی ز خورد و بزرگت همچو کار  
 از دور نهان بوده پر کینه سر  
 گشاده بدیو آیش بوده راه  
 روان خود از رشک میکا ستمند  
 کسی داشت بر سر چو سایه بلند  
 ستوده بدانش میان گروه  
 با غاز جو یای اکنجام بود  
 بیستی بدستان ره ریود یو  
 به چپارگی بسته پیش کمر  
 فراوان فنون ساز کرده زبون  
 بدیده پس پیش انجام کار  
 ز اختر شود نونش او همچو پیش  
 دل هتر از وی بگیرد غبار  
 و یا خوار سازد بدرگاه بر  
 بدارد در واکش سازند گزند  
 گشاده بدو داشت از هر راه  
 بهر خواهش و کام انباز او  
 بدو نسیه از انگریز نیکو گمان  
 نمودی فراوان بدو یآوری



همان انگریزان اباگا کوار  
 دل پیشوازان شیوار مرد  
 مرا و راهمی خواست کردن ملک  
 نماید ز خویش زمین لاله گون  
 سپس زانکه او را فرستد بگنا  
 بخواری براند همه را ز پیش  
 یکی تن نماید بپونه بجبای  
 کز ایشان نباید دگر یاوری  
 کند آنچه او را بود رای و کام  
 ندانست آن پیش تیره رای  
 شود کرد و باه گر صد هزار  
 اگر گرگ بره را باید بچنگ  
 کسی کش بود روستایی سپاه  
 نبوده بجز دزخ و شکار  
 نپاشیده خردانه اندر زمین  
 نه شمشیر دیده نه توپ و تفنگ  
 پیش دیران دشمن شکار  
 بویره ابا شکر انگریز  
 سرانی که بودند پر عاشق  
 بهر مرز هر کس که بود مرزبان  
 بزویکت او هر که بود از سپاه

مدد کار در کار و انباز و یار  
 پرا ندوه و پر ریخ و تیار و درد  
 سرش را ز تن دور و تن بر خاک  
 بسوزد تن غنشته با خاک و خاک  
 دل از هم انگریز نموده پاک  
 وز ایشان نماید یکی پیش خویش  
 میوش نهادن نیارند پای  
 بگوید پیش آید ارداوری  
 چرد چون ستور گسته لگام  
 که در پیشه چون شیر بگرفت پای  
 نیارد برون کردش از مرغزار  
 چه رنگ آورد پیش چنگ پلنگ  
 ندیده گهی گرد آورد گاه  
 بقلبه نموده زمین را شیار  
 جل گاو و خر پیش او به زمین  
 بگوشش نمود که گهی نام چنگ  
 بمیدان چگونه بود پایدار  
 چگونه پایداری کند در ستر  
 از آن بخورد مرد و بچید هر  
 بده دشمن جانش اندر همان  
 ندیده پیشری بسال و باه

ز بی برگی و پنهانی نجبان  
 چو شکر نه پند رخ سیم وز  
 بناچار آید اگر بر خاک  
 سپه گر چه باشد لیر هم پیش  
 گذارد خداوند خود در نبرد  
 سری کز سپه سیم دارد در تیغ  
 و یاد رکفت در منش بسته خوار  
 با تمام زانسان که شد پیشوا  
 سران سپه را چو آورده داشت  
 بخته دل از جندان خویش  
 بشکر نپر کند چون خواسته  
 چه اسلامیان و چه اصنامیان  
 ره مردمی خوار بگذاشتند  
 جهانی پراکنده و تار و مار  
 شد هندوستان سرسبز بیخاف  
 همه روزگرنما چیده و دلب

رسیده شب روز جوایمان  
 بیازد به پیکار بسر چه سر  
 چو دشمن شود بهر پیکار شکست  
 کند رویی چون نذارند سیر  
 زمیندان گریزد چو از باد گرد  
 سراو شود گوی چو گان تیغ  
 باند تبه روز و برگشته کار  
 جدا از بزرگی و کام و نوا  
 خود آزرده و جای بزرگی گذشت  
 سرای جهان ساختن ندان پیش  
 شد آراسته کار او کاسته  
 ندانم چه آمد بلاشان بجان  
 همه کتشم نامرد می کاشتند  
 نمودند و خود نیز گشتند خوار  
 دل هندیان پر غم دور و دواغ  
 بگرد دنیا بد کسی گمان شب

طلب نمودن پیشوا گنگا دهر دیوان را بی پونه بجهت انفضال معاملة  
 ریح خراج ملک گجرات بخدمت و اراده قتل و استنماع نمودن  
 او بدون ضمانت انگریزیه و ضامن دادن پیشوا انگریزان با آمدن او

زده پیشوا با خود این رای خام  
 بدانت تا او بود در جبان  
 نیاید زرباج پیش بست  
 ز پونه برون کردنش هیچ راه  
 چون اندر برود به آن نامجوی  
 زوار و نه رای کج اندیش خویش  
 بی پونه بخواند نماید تباه  
 زرباج را مستر گاو کوار  
 شدی گر همه خاک کجرات زر  
 نمودن نیارست آنرا ادا  
 فراوان سپس زانکه شد گفتگوی  
 بیاید سوی پونه آید فنراز  
 بنوشد زمانیز هرگون سخن  
 دور وید چو با هم شود رانده راز  
 نماید بدل آنچه ما را پسند  
 نشینیم و گویم با یکدیگر  
 نماید سخن آنچه زیبا و نغز  
 بانیم هر دو بران استوا  
 چه مایه زرباج اکنون و پیش  
 دهند باشد ز دادن تباب  
 نباشد گران برگذارنده بلج

همی خواست گنگاد هر آرد بدام  
 نگرود ابر کام خود کا مران  
 نیارد بانگریز دادن شکست  
 نمیدید تا او نگرود تباه  
 بدی هیچ نیارست کردن بدو  
 بهانه همی جست تا پیش خویش  
 چون بختش زبون بود گم کرد راه  
 که پروان زاندازه بود و شمار  
 همان سیم آبی که بد در شمر  
 گرفتن بدل اندرون داده جا  
 چنین گفت گنگاد هر نیکنوی  
 بگوید بدل آنچه باشد بر از  
 ز اکنون و از روزگار کهن  
 نماید نفقه سخن هیچ باز  
 پسندد هر آنچه آن از جند  
 نباید که از داد و چیم سر  
 گزیده بر مردم پاک مغز  
 نسیم خبر استی هیچ کار  
 بهر سال بد بد بجز کم و پیش  
 نگرود و تنی جوشش بکیره ز آب  
 بانیند بهره رسد از خراج

سبک گردد این کار گشته گران  
 هویدا بر او بود پوشیده راز  
 سرش در زمان سازد از تن جدا  
 رخ زندگانی نه پسندد در  
 شود گشته یا بسته ماند بینه  
 نمیدادد انا تن خود بگاز  
 که نارد برون پیشوا از وقفه  
 چنان چون رود باز کرد و بجا  
 بجان ایمن از خواسته بگریزند  
 چو پدید اگر چه نبودش بنان  
 را کرده شیر از نیش کتاف  
 بر بر زبان آوریدی بزیر  
 از رخ به سجده در گاه جنگ  
 نرسیدی ار بود دشمن هزار  
 همش پهلوانی و هم بجودی  
 خرد کرده بر خود و را پیشوای  
 بخشش چو عاتم بهنگام بزم  
 بر کار اندیشه اش استوار  
 روانش فرزندان چو مهر سپهر  
 ستوده بدانش میان گروه  
 جهان دیده و آزموده همان

شود داور بی از میان بر کران  
 پوشند گنگا در سر سراز  
 رود گریزند یکی پیشوا  
 زدوشش نماید سبک با بر  
 چو دانست پند ز رفتن گزند  
 درین ره سخن رفت پسر دراز  
 مگر آنکه صامن شود انگریز  
 برو هیچ خواری ندارد روا  
 بود تا بپونه بود از جسته  
 برین پیشوا گشته است  
 یکی ز انگریزان با جاه و نام  
 که زدم و پکار کرد و دیر  
 چه پیل دمان و چه بیز و پلنگ  
 بتنهاتن خویش در کارزار  
 بزاز بخشش و فرزه ایزدی  
 بتدیرودانشش بهوش و برای  
 ارسطو بگفت کند بر زم  
 پیش استواری بسنگام کار  
 دل پاکش آگاه از دزد هر  
 خردمند و دانا و دانش پژوه  
 بگشته فرادان بگرد و جنان

بسجیده نیک و بد روزگار  
 با تمام زبان را در مرد شریک  
 چون گذشت از راه پیمان کیش  
 هر آنکس که پیمان خود داشت حصار  
 بود به ز مردان پیمان شکن  
 ازین در سخن چند سازم دراز  
 بدانکه بنزدیکی پیشوا  
 سرافراز افستن داشت نام  
 سپس نام این سرور را بجهن  
 بنظم اربنا شد بجائی گران  
 میا بجی بداده و را پیشوا  
 بسوگندش و مها دیو دام  
 درین دور و ارونه تا بکار  
 کار شد از پکر پروان  
 چو این عهد و پیمان بشد استوا  
 به پستی انگریزی شاد دل  
 بشد امین از دشمن زشت خوی  
 چو میگشت دارون بر روزگار  
 بکس بر چو گرد زمانه ببد  
 پوشه زد دیدار او راست راه  
 قصا دیده پیشش پیشش مست

بجزی نبایستش آموزگار  
 ز بالا بر پیشوا شد بزر  
 ز کردار بد آتشش بد پیش  
 شود حصار و بد روز و برشته کار  
 زن روسی شاه خانه کن  
 بهیم عنان سوی گنار باز  
 چون پی با پس او داشت جا  
 مبعزش خرد داشت جا و کنام  
 وکیل آورم همه کجا در سخن  
 دهم خامه را نام هم بزبان  
 بر مساجد بر نموده گوا  
 پاورد مرغ رمازا بدام  
 نرسد کس از زنده پروردگار  
 به پیمان برد نامش از بزبان  
 سرافراز گنگا در سر نامدار  
 ز غم بکیره کرده آزاد دل  
 سره دید چون ز زرانده رو  
 گانش که شد راست وارونه کار  
 ر باید ز دستش ز نام خرد  
 برای برود کوی سفید بچاه  
 کشیدش قد بسته دو پای او

بیامد چونیک اخترش گشت شوم بیونه نموده رها زاد و بوم

آمدن گنگا و هر بیونه و مقرر شدن نصف حصه احمد آباد به  
پیشوا معرفت عالیجا چشمه و شوکت پناه مونس ایشیورت  
افسنتن صاحب فرما فرمای عالی بندر مبنی و تقوی بنمودن  
پیشواریاست آنجا نیز بکلی ملقب بدینگیله و ذکر آغاز حال  
ترمیمی

چو گنگا در آمد بیونه فرزاز	بدل آرزو داشت سهر دراز
که یکسو کند کار چارم رسد	بدالسانکه دادنش آسان سزد
فزاوان و هر چه بد خواسته	ازان مایه سازد کم و کاسته
سبک سازد آن بارگشته گران	مگرد اور میا شود بر کران
نه بر باج گیرنده باشد ستم	دهنده نباشد ز دادن دترم
همان شهر زیبای آرام و کام	که آنرا بود احمد آباد نام
بر رسم اجاره بگیرد در	ز پیشوا رنج خواهد همیشه زرد
نوشته ز نوبت پار و چنگ	ازان کار خود را دهد آب رنگ
گجرات اندر کس از پیشوا	نباشد خداوند و فرمانروا
نند پا چور بوم انباز بوم	شود کار بر مردم بوم شوم
بکشور چو انباز بکشود راه	کنند کار کشور خدا یان تباه
دل پیشوا زو چو ناشاد بود	بر و این سخن سرسیر باد بود
نپذیرفت دادن دیگر باره شهر	برین خواهش و کام نگشود چه
فزاوان بکشید خواهند مرد	نشد کوفه بود آهن چو سرد

همه کام و امید او از نخت  
 هر چه دیش می نمود آرزوی  
 وکیل سرا فرزندانش پست  
 میا بجی شده اندرین گفتگوی  
 پسندید فرجام زانگونه رای  
 کند دست کوتاه از ان گاو کار  
 کند آنچه خواهد دل پیشوا  
 زگاه سیما فرون بر هزار  
 ده و چهار روز از مه جون شمار  
 بد انسانکه بد پیشوا خواسته  
 یکی مرد پد نوکر پیشوا  
 بنوده گرامی زباب و زمام  
 پر از تنگ بودش اگر چه گهر  
 همه ناستوده بده کار او  
 بگویم ز کردارش از سر بر  
 ز بسیار اندک بگویم همی  
 تیرتیب کجایش نام کرده پذیر  
 بترنگ چو بد شهره از رشت  
 چو بد چهره بر پیشوا دیو کام  
 اگر پردگی بود و بی پرده گر  
 بگیتی نرسیده از نام زشت

بده خام و نا پخته و خوار پست  
 سر آن آرزو را بنده این کج روی  
 درین کار آرزیده انجام دست  
 پس از گفتگو این چنین دید روی  
 که بود آن پسندیده پیشوای  
 نباشد پیک نیمه اش سیچکا  
 بود کام و فرمانش آنجا روا  
 بد هشتصد سال باده و چای  
 چو آمد مر این کار شد استوار  
 بشد کار یکسر چو آراسته  
 فرو مایه مردی نه برگ و نوا  
 کس از نام و بابش ندانست نام  
 بدش کار و کردار پر تنگ تر  
 بنوده بجز زشت منجار او  
 به چه بنوشنده از شرم سر  
 بگفتار آرم جویم همی  
 لقب دینگلک داشت آن بهنر  
 بهر جا سپس آرم این نام او  
 شنیدی پر یکپره ترا چو نام  
 شدی در زمان مرغ هوشش  
 بهینو همان از سرا انجام زشت

بدو برگشادی ز دل از خویش  
 مران نامسز آمد نا استوار  
 پاشیده از نسیم وز دانه را  
 نماده پیکسوی ناموس و نام  
 ازین کار اندوخته خواسته  
 رسیده بجای بزرگی و کام  
 فرا پای گشت از فرومایه کار  
 ابا پیشوا هدم و هم نشیت  
 شب در روز هم بزم و هم گزشت  
 بدانت هر کس که از گشت برای  
 بدآموز چون امر من در گناه  
 سران و بزرگان و نام آوران  
 همه را بدرگاه آن تیره رای  
 چو شد احمد آباد را کار راست  
 بدو داد آنجا یگانه بزرگ  
 نموده بزرگ آنچنان مرد خود  
 فرستاد از نزد خود او کسی  
 چو در احمد آباد کرد او نشست  
 بنزدیک مرزی که بد زانگریز  
 نموده همی خواست سازد تپاه  
 کند بوم آباد ویران و پست

جزا و کس ندانسته و مساز خویش  
 بیزده بسی ریود وستان بکار  
 پنگنده در دام جانانه را  
 رسانیده مر پیشوارا بکام  
 فراوان شد شش کار راسته  
 بهر بوم و بر آشکارا اش نام  
 گرامی و نامی شد از کار خوار  
 قشادش همه کار کشور پست  
 بدرگه بزرگی بدو باز گشت  
 بد پیشوارا بود و حسنمای  
 نماینده چون دیور راه تپاه  
 پدر بر پدر جاه و پایه گران  
 ز جاه و ز پایه بلخ زید پای  
 چنانچه نکه مر پیشوا داشت خاست  
 نشیننگه مهتران سترگ  
 مر آن یکسره مرزا اورا سپرد  
 که از وی سبکسار تر بدیسی  
 گرفته همه کار آنجا بدست  
 به پیدانشی آتش فتنه تیز  
 بر او کج افتاده از راست را  
 بانگریزیه اندر آرد شکست



توی بود معرزش چو از هوش و را  
 پنگند پرون ز اندازه پای  
 ندیده با بنجام و فرجام کار  
 بنان دشمنی را نمود آشکار

ملاقات ادن پیشوا تریس کجی را بویل سرکار گنینه  
 انگریز ببادرو آشکارا شدن حسنا و نمانی پیشوا با انگریز  
 و آگاهی دادن کبیل فرمانفرمای گلکتر

دل مہتر از وی چو پور مس بود	ہمیشہ کشادہ بد و چہ بود
رہی را رساندہ بفرماندہی	ندانستہ ہشیاری از ابلہی
ہمی خوابست افزون کند پایہ اش	کند در زمانہ گران سنایہ اش
و را با وکیل آشنایمی وہ	بکارش ز نور و شنایمی وہ
کند روشناس بزرگ فرنگ	فرایدہ از دانش فرزون آب و رنگ
بجانش چو این آرزویافتہ را	باندیشہ خام و رای تہ ساہ
بدیدار آن مہتر نامور	بگردون رسانیدش از خاک سر
ستودش فراوان بہوش برآ	چو دستور باشد مرا رہنمای
بہر داور بی پشت و یار ہست	ازو در جہان راست کار ہست
چرا و کس نہ چہم سزاوار ہوش	ندارم جز او مار در کار خویش
ستایش ز اندازہ بیرون بود	سزا گر چہ بیجا ہ بودس ستود
سبکسر مہتر بواروہ دہر	ز خواہش فرزون کام دل دیدہر
ہران کار مہر پیشوارا بہ پیش	چومی آمدی او بزرگان حوسن
ہمشوارو فرزانہ و در این زن	خرد مند و دانا بہرگون سخن
بخواندی ہمہ را نشاندی بیعت	بگفتی بدیشان ہمہ را از خویش

در آن ایمن آن تنی از خنده  
 بر آشفتی و تذراندی سخن  
 بد اینسانکه فرماندهان بر روی  
 بدانگونه آن دشمن چو شش و را  
 پیر خاش ابرو کشیده بهم  
 پز از خشم گشته لبان پلنگ  
 بویژه زانگریزیه گر سخن  
 نگشتی بجز کینه زو آشکار  
 روا بر همه بود گفت تاراو  
 دل متهرازا انگریزی کرده  
 بگفت بد آموز از چاه راه  
 به پیوده پذیرد سودای خام  
 همی خواست شیر زیا ز ابد  
 کند از پی شیر پیشه سینه  
 چو راند بانگریزیه کام خویش  
 توانایی خود کند آشکار  
 بآمین در رسم نیاکان خویش  
 ندانست چاره از رای خام  
 بدستی زمینش مانند بست  
 نیارد نشستن با یوان دکاخ  
 بگردد چو آوارگان در بدر

ز بس باد پندار مانده دود  
 گذشته ز آزر م آن ایمن  
 نمایند از زور و شرم مانده  
 بدانسته مرخویش فرمانروا  
 بگفتار پیوده کردی دشمن  
 زانندی سخن جز به پکار و جنگ  
 بر رفتی در آن نامور ایمن  
 نهانی بدو پیشوا نینست یار  
 نمودی گل بوستان خار او  
 گرانبار کرده ز کینه چو کوه  
 نکرده جدا او قناده بچاه  
 چو رو بیگسترده از روی دمام  
 بیار در رساند بر و برگزند  
 نشیند بکام دل و قرهی  
 بر آرد گیتی از ان نام خویش  
 زهر مرزو هر کشور و هر یار  
 بگیرد ز ریاچ بی کم و پیش  
 رود از کف از پیشوا پیش نام  
 بغارت رود و خواسته هر چه بست  
 شود شک بر روی جهان فراخ  
 پز از گرد پا و پز از خاک سر

چو دانا بود دشمن جانستان  
 که پند ز نادان بود گرچه دوست  
 جهان آفرین چون جهان آفرید  
 زمین پست و مرا آسمان از افراشت  
 با ساسانیان چون بشوری بخت  
 بخوردان سپردند کار بزرگ  
 بداده گرانمایه را کار خوار  
 گزیده کناره نموده نشست  
 پذیرفت انجام یک زان دو کار  
 بر ایشان پریشانی از تازیان  
 بدینسان فرومایه را پیشوا  
 ز اندازنه افزون نمودش بلند  
 بشد بر دگیل آشکارا نمان  
 بجان بخشیم پیکار کارو همی  
 زبان بادش نیست همه استیلا  
 بفرمانده کلکته این سخن  
 بود پیشوارا پرازفتند سر  
 ز هو لکر چه بگریخت در زمگا  
 همه کامر دشمنان کرد پست  
 کنون کرده فرموشش آن بکیره  
 نهاده پیکسوره بخسردی

نه پند کس از وی بد انسان زبان  
 اگر دشمن ارد دوست و امانکوست  
 بهر کس همان داد کانش سزید  
 فرا خورد و هر یک با اندازه داشت  
 گرفته آسان بخود کار سخت  
 نشد ساخته کار شیران بزرگ  
 گرانمایه زان داشته تنگ و عا  
 کشیده از ان ناسزاکار است  
 بجای گل خسروی رست عار  
 رسیده به پروختن ایشان جهان  
 بزویکی خویشتن داده جا  
 بفرجام زان گشت خوار و نرند  
 شده پیشوا در همان بدگان  
 بدل پیکر کین نگار دوسی  
 ره کج بودید چونار استان  
 نمود آشکارا ز سر تا بین  
 گذشته ز آذر م ما پهنه  
 سوی ما سپاورد زان بد پناه  
 دگر ره بجای نیاکان نشست  
 شده گرگن پیش ار چه بوده بره  
 بیاد اشش نیکی سکالده بی

مخم غناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و  
امرای او بر گنگا دهر و انفضال نیافتن معبایه بیخ خراج  
از و فور بغض و لجاج

چو شد احمد آباد با پیشوا	بدل آرزو آنچه بودش روا
همی خواست گنگا دهر نیکبوی	رعارم بس در رکذ گفتگوی
پیکسونا پیدارین در سخن	شود هیچ پر خاسنس کنده زین
خداوند پونه بزرگان اوی	یکایک ازین راه محمد به رو
گرفته بهانه برو بر سبے	بخته از و پاشمش هر کسی
تراشیده از خویش آهوی او	یهتان نهادن نهادند روی
ز کج بود و ناراست بنموده تار	سخننا بهم یافته پیشا
ز بهتان گمان و ز زبان کرده تیر	مرا و راه رفت کرده بر ما ویر
دل مرد و جباره رار ایگان	بخته که پزار گشته سماں
ز کف داده سرمایہ راستی	بیزده گمان سود از کاستی
ورا کرده در بند پاسخ اسیر	بد است آنکه از زندگی گشته
گدازنده پاسخ یکی بود و بس	فراوان و بسیار پرسنده کس
یکی چون ز گفشار گشتی خموش	دگر آمدی همچو دریا بجوش
همی خواست هر کس ز رای تبا	ببندد برو بر سر اسر گناه
گنهکاری او کنند آشکار	نماید بر در و ز رخشنده تار
مرد بسگن مانده در کار جویش	چگونه سبک سازد ان باز جویش
مسند پاک خود را جسان از گناه	برو بد چگونه ز ان حسن خار راه

نیکار ز ریاح این کارش  
 گروهی ازین ره پرخاش اوی  
 گروه دیگر از پی سپهر ساد  
 گره بر جبین ابروان پوزخین  
 پاورده حمل به پیکار و جنگ  
 چو خنجر بگفتن زبان کرده تیز  
 بگیریم کم تا بود جان بتن  
 بدیشان شده یار محمد شت  
 درم کرده او را بگفتار سرد  
 بدستان برود بر گرفته سخت  
 بریده دل از کام و امید خویش  
 ز امید گشته بجان نا امید  
 همه پست و وارونه گردیده کار  
 ز کارش چون گشاد دست گره  
 ابا خویشتن را اندر نیگونه راز  
 پذیرد سر اسد ز رو خواسته  
 دهد گر فرون نیز خواهند زر  
 فرون چون زانند ازه وینار بود  
 بدل اندین راز پوشیده داشت  
 بجان دل این راز چون زینفت  
 بدانکه که فرزند زاید ز نام  
 بشد سخت و در ماندور کار خویش  
 نموده میان شک و بنهاده روی  
 نموده سر و ن را راستانند گاو  
 برابر بدو گشته از خشم و کین  
 فرادان گرفته برود کار شک  
 بگفتند زنهار ما یک پیشتر  
 همان پیشوا هست را بکن  
 به پیش آمدندش فرادان درشت  
 ز غم زرد رخسار و لب لا جور و  
 کز اندوه غم شده دشمن سخت لغت  
 ز بیمار و انده دشمن ریش ریش  
 شده تیره و تار روز سپید  
 بشد برنش هر بن موی غار  
 ندید هیچ راهی گشاده بده  
 نشاید چو بسته گره کرد باز  
 پیشیزی نکرده کم دکا سته  
 مگر بر بد از چنبریم سر  
 پذیرفتنش سخت دشوار بود  
 ز گفتن زبان را خموشیده داشت  
 نکرد آشکارا و با کس نلغت  
 سختین خویشش باشدش شایم

از انزه بود خام اندیشه اش  
 گیتی اگر چه بدشس نخته نام  
 همی برد چپاره خام آرزوی  
 سپس زین شود شاید ارسته  
 ازین پس سپرده شود راه مهر  
 شود ساختن کار و نخواهمن  
 ولیکن نه از پیشوانی سران  
 پذیرفت انجام آن سخت کار  
 هویدا شدش شورش استغفر  
 ز نو میدیش خورده بر بای سنگ

ره خام رفتن بود پیشه اش  
 سرشت از نخت تن به بود خام  
 نشد تا کنون کار من گریز گوی  
 زره خار تیار بر خواسته  
 نماید بمن اختر مهر چهر  
 پکسوفته سنگ از راه من  
 نه از ترک آن بد نهاد و گمان  
 فرون شد ز آقا ز بند استوا  
 نیارست کردن سخن فی سیر  
 بگل مائده بار و خورش شینگ

پان احوال سیتارام دیوان سابق گا کوار و بعد منصب  
 گشتن گنگا دهر افتادن او از نعمت بار و اراده نمودن ترک  
 با فرودن حنسیار سیتارام بکاستن تر شگنگا دهر

زیک بند گنگا دهر هوشمند  
 ز بند نخستین پرازیم تر  
 چنان بد که بردر گه گا کوار  
 بدستوری مستر آن زمین  
 بدیوانی در گه از دیر گاه  
 نبودش با نگریزی بیچار  
 همان و بزرگان آن بوم و بر

بدرسته گاه در گه گون بند  
 پراز ترس و باک و سراسیمتر  
 یکی مرد بود از کهن روزگار  
 میان گزیده سران بد گزین  
 فراوان پند و خسته نام و باه  
 نه پنهان و پوشیده فی اشکا  
 از و بوده خوشش بود و پرداد

بجان مهربان و بدین یار اوی  
 چو بازار گنگا و نهر از انگریز  
 یکی مرد بد همت گنگا کو اوار  
 بر زبروده رود کام اوی  
 نهاده فنی سنگ نامش پدر  
 بگنگا دهرش هر بسیار بود  
 چو بود از دو سو پایانش استوا  
 همه کار کشور بد و گشت باز  
 زد یوان پیشین بجا مانده نام  
 ز نو چون کهن گشت در پایت  
 ندانسته خود را از پایه فرود  
 نه بنموده مرغ خوشتن را ز بون  
 بر دم نمودی بزرگی خویش  
 بدرگه چو می آمدی پیشکار  
 چو سنگ سرچاه پرن بر راه  
 روانش ز کین بود چون غبار  
 ز کیش و فا کرده بیرون زد  
 بجای نشانده دف کرده کار  
 مگر کار گرد و پریشان ویش  
 فراید از آن زیب در کار او  
 دگر ره بدرگاه گرد و لبند

چه پیدا او پیشان مدد کار اوی  
 فراوان روان گشت بسیار تیز  
 که و مر بفرمان او کرده کار  
 بدانکه که زاده و را امام اوی  
 بزرگ و ستوده زاده و گهر  
 بجز او هر آنکس که بدخوار بود  
 فرو ماند و یوان پیشین ز کار  
 بهر خواهشش و کام دستش دراز  
 پسین پیش افتاده درانده کام  
 نماندش کم و پیش کاری بیت  
 بدانسته خود را بد انسانکه بود  
 گمانش ز رفته ز پایه برودن  
 نهانی دیش گر چه بودست ریش  
 بزرگ از بنده خورد اندر شمار  
 قنادی و آن کار کردی تباہ  
 سپردی همه راه نا استوا  
 کار از بنده کرده از ریو و رنگ  
 را کرده تیسر جفا پیشمار  
 سناک او قناده بماند همیشه  
 شود تیز چون پیشین باز از او  
 دل و جان دشمن نماید نژند

نیرفت بچاره را پیش کار  
 چون چو گنگا در سر فراز  
 بردگشت وارونه گودان سپهر  
 بر و پیشو ابا سران درین  
 فرون از همسرت رنگ عام را  
 چو بودش نرآد و نهاد و شرت  
 شده بر سرشت بدوزقت خویش  
 ستیزه فرون زانکه اندر شمار  
 ز شهر بروده و را دیده دور  
 بگانش چنین آرزو یافت راه  
 زویوانی در که گا کوار  
 نشاند سیتارام بر جای او  
 چو افتد پس آنکه بد پیشرو  
 چو با انگریزان بود پُر ز کین  
 هر ان بوم کان باشد از گا کوار  
 فراوان بنیر و شده دست او  
 سرانش چون بنده پرستگری  
 نیازند خبر گفت او سیچکار  
 نماید و را خوار و کوتاه دست  
 بیژ و از ان بوم و بر پای اوی  
 روا پیشوارا شود کام و خواست

شکستی بیای خودش کشته غار  
 برفت و بشد مانند او دراز  
 بپوشید زواختر هر چه سر  
 بشوریده کالیو کرده سرش  
 پمف شده اندر ره خام پای  
 فرومایه و ناسزاوار و زشت  
 شمرده روا خوارش مفت خویش  
 پاید نموده بدو آشکار  
 بجوی آب شیرین او تلخ شود  
 بچاهش نمیدارد از نام جاه  
 نموده و را دور نموده غار  
 بیژ و از ان پایگه پای اوی  
 شود پیشرو پس قتاده ز نو  
 پز آژنگت رخسار و پُر چین چین  
 در ان کرده انگریز پاستوا  
 شده گردن گردن ان پست  
 نماید شسته و دست از سری  
 نمودن نه پنهان و بی آشکار  
 بنیروی او اندر آرد شکست  
 چو پردخته گرد و ازو جای اوی  
 در ان کشور و گردش کار راست



بزرگان شوندش سر اسراری      پفرزایدش در جهان فستری

فرستادن سیتارام دو وکیل بیرون

باغ روان بزمک خام کار  
 که در پای جان خردمند مرد  
 نماید تبه خواهش و کام اوی  
 نشاند مر او را بنماک سیما  
 ز خامی بدل خام کامی که داشت  
 بسوی بروده بزریده زمین  
 رسید و رسانید نامه بدوی  
 بر شاره کج کرده از خرمی  
 بجهت فرستاده کاروان  
 چون گنجینه در سینه پوشنده را  
 ز اند سخن جز بهنبار و موش  
 نگوید سخن تانه پندش عاری  
 یکی مرد بد نام گویند را و  
 ز افسون منو نگر فلک شده ایم  
 سوی پونه کردش بزودی فلان  
 بنزدیک پونه چو آمد فستراز  
 بزرگان کشور همان سپاه  
 بدل شادوبان و بجان خنربان  
 ستوده فراوان و راه کسی

بجای گل و لاله میشت خار  
 خلا نکند ریش پر رنج و درد  
 بنماک افکند برشته شده نام او  
 سیتارام را سر رساند براه  
 بقراط اسس از خام خام نکاشت  
 بریدی ابره ماند بنساده زمین  
 بخواند و نشادی بر افروخت  
 نگنجیده از خسته می در زمی  
 هشو مند و انا و بسیاروان  
 شکافندش از سینه ما بند باز  
 ز پیود گفتار ماند خموش  
 چو گوید بگوید ز سر تا پای  
 بهستان زیستان گران بزود او  
 ز بس نخیلی پخته کارانش خام  
 پی پیوده زه سپهر باوردان  
 سران آمدندش بره پیشه باز  
 پذیره شدن را بریدند راه  
 بیدار او تازه کرده رخان  
 نموده بروم سر بانی بسی